

فروخت . مگر نمیدانی ، که جگر میمون ، « علی الخصوص میمون
از این جنس ~~صک~~ تو داری » ، اکبر محبت است ، پوست پنی از
باد زهری است ، تریاق همه سموم ، خاکسترش هر که به بامد ، با تمام
اوصاف میمونی ، از قبیل تقاید ، و تر دستی ، و چابکی ، و حیله ، و زیرک
مانند او شود . بیا تا او را زنده سازیم .

شهادت میمون بدانست هایونی که در تنگی و فرانخی یار و غمگسار بود
بر من ناگوار نمود . برد تکلیف بر خاستم . ناگاه چشماش بر افروخته
و برگشت ، بر های پینش بر باد ، و رگهای گردنش پر خون ، خیره
خیره بر من نگریستن گرفت . حساب کار خود را کردم ، که اگر سر روضه
فرود نیاورم ، پای زور بمیان میاورد ، و سرم بسر میمون میرود ، ناچار
دل بر هلاک میمون نهادم . دور از راه ، در دره خلوتی آتش
افروخت ، بپاره میمون را بی هیچ دغدغه خاطر سر برید ، و جگر
و پوست پینش را برداشته ، باقی اندامش را بسوخت ، و خاکسترش را
تمام در گوشه دستمال بجز بندگی خود نهاده برآه افتادیم .

چون باصفهان رسیدیم . لباس لوطیگری با لباس درویشی بدل کرد ،
روایت طهرات شدیم ، بمحض خبر ورود ما بطهرات ، دعا جوینان
و دوا خواهانان از هر سوی بما روی آوردند . مادری برای فرزند
خود دعای چشم زخم میخواست ، زنی از برایی شوهر دعای عقداللسان
توقع داشت ، پهلوانان حرز تیغ بندی ، دختران دعای گشادی بخت .
میراث خواهانان ، دعای مرگ وارثان میخواستند . اما مشتریان پاندار
و لقمهای چرب و شیرین درویش اندرونیان بودند . که همه محبت
شاه را به نیروی سحر بخود منحصر میخواستند . دواخانه درویش
مرکب بود ، از ادویه چند از قبیل کس کفتار ، مویه گرگ .
پیه خرس ، استخوان بوم ، پروبال همد ، و غیر ذلک . پیره زنی از
اندرون میخواست که در رتبه از همه بانوان برتر باشد ، جگر



(کشتن میمون و سوزاندن و گرفتارن خاکستر او برای جادو و سحر)

میمون را بدو داد . دیگری با همه جد و جهد ، هنوز مورد يك نگاه شاه نشده بود ، يك پخت از خاکستر میمون بدو داد ، تا در شب جمعه مانند قهوه بنوشد . یکی علاج چین چین صورت خواست ، پیه خرس داد که بصورت جمال ، اما زنهار که نه درشادی بخند ، و نه در اندوه روی در هم کش .

باری لوله‌های قند بسیار بیازوان بلکه بناف زنان بست ، و حبه‌های گنده بسیار بملق مردان فرو کرد ، در این افسانه و افسونها ، من همه جا همراه و در وقت گیر کردن همدست و هم پا بودم ، اما دیناری بکیسه ام داخل شد ، و میمون هایون برایگان از دستم رفت . با درویش (بیدین) ممالک و نواحی بسیار پیویدیم ، در پاره جاهای ما را بچشم اقطاب و اوتاد ، و در پاره مقامات قائدر و شیدای می نگریستند . چون پیاده سفر میکردیم ، از هر جا و هر چیز نیک با خبر و مستحضر میشدیم . از طهرات باسانبول ، و از آنجا بمصر ، و حاب ، و شام ، رقیم . در بندر جدو ، بکشتی سوار روانه بندر سورت هند ، و از آنجا به لاهور و کشمیر روان شدیم .

اما در این منازل آخرین ، نقش درویش نمیگرفت ، چه مردم آنجاها خود کهنه رند و غلاش بودند . عاقبت رخت بهرات کشیدیم ، در سایه ابایی افغانان ، تلافی طافات لاهوریان کلاش و کشمیریان بدذات را نمودیم ، درویش دهرات طرح ادعای نبوت انداخت ، اما هنوز دستگاه معجزاتش تمام نشده ، و وعده جوابیکه بهزار کس داده بود بسر نرسیده ، بسرا بی دیگر کوچید . منزل ما در سرکوهی در صومعه بود ، و بمردم گفته بود که « با ماده ساوی بسر میرده » . از بدبختی شی یک بره بریانت بالتام با نکن یشمک خورد و از هیضه بمرد . من برای حفظ آبروی وی گفتم که ، « بریانت بوجود آدمی بدین کمال رشک بردند ، و امر را بر روحانیان اشتباه نمودند ، معده درویش را چنان از ماده روحانی آتباشند که

جایی نفس نگذاشتند ، روحش همی جست و بدر جست ، و بهمراهی باد شالین تند ، با سنان یخچم بالا دست حضرت عیسی نشست ، چه نمیخواست که زیر دست او نشیند . (این باد سراسر تابستان در هرات می وزد ، و بی این باد زندگانی هراتیان دشوار است) ؛ من چنان تحویل دادم که « باد را درویش بازای خوبی هراتیان باعقاب و اخلاف ایشان یادگار گذاشت » . پیران جهان دیده . این باد را آزموده ، بانکار برخاستند ، اما با رسوخ سحقان درویش کاری از پیش نبردند . درویش را با دبدبه و طنطنه دفن نمودند . (ایشک میرزا) حاکم هرات با لذات عمر او را بردوش تا بگور برد . و بخرج اولیا پرستان گنبدی بر سر قبرش بنا نهاد ، که تا قیامت زیارتگاه ابلهان است .

من از مرگ درویش . مدتی بنام کوچک ابدالی او بقیه الحیشش را با طاسات و نیرنجیان او تاراج می کردم . در سایه موپها و استخوانها که از مزبله ها جمع می کردم ، و بنام موی و استخوان او خرج میدادم ، دو پیشتر از کشیشانی که بام استخوان خر عیسی مباحها اندوختند ، اندوختم . بعد از آنکه يك جوال از موی ریش مقدس و يك توبره ناخن اقدس او را فروختم ، از ترس اینکه اگر در آن تجارت اصرار کنم خسارت و اضرار برم ، « و شاید اهل بنجیه بنجیه ام برویے کار اندازند ، مجسم گیر آید ، و مشتم باز شود » ، سر دم را از آنجا کندم ، و نواحی بسیار ایران را بها سیاحت کنان آخر الامر بمیان قبائل هزاره رخت افکندم ؛ کارم در آنجا بهتر از آنچه می بنداشتم بالا گرفت ، بادعای پینمبری ؛ یعنی با تمام کار تا تمام درویش بر خاستم .

یس دست بدوش درویشی که در پهلویش نشسته بود زد . و گفت . « این فقیر (مولا) در آن كلك با من همدست بود ، میداند که بچه استادی ديك پلوی بچتم - که با خوردن تمام نمی شد ، همه قبائل هزاره ، خاصه آنان که پلوآن ديك را می خوردند بمن بگرویدند . خلاصه :

(حضرت ایشان) « که واقعه آن در خراسان آنهمه شهرت دارد ، منم ، اگرچه باشکر بادشاهی که بکرات و مرآت بر سر من فرستاده شد مقاومت نتوانستم نمود . اما اینقدر ابله فریقم که از کیسه آنان در تمام عمر راحت میتوانم زیست . اکنون چندی است که در مشهد ؛ و در این روزها برای بنا کردن ناپذائی نقش زدم ، در نگرفت ؛ راه اعتبار مسدود شد . عیدانم کار عاقبت بکجا می انجامد ، اینک سرگذشت من . »

بعد از درویش صفر ، درویش دیگر که در پیمبری هزاره از اصحاب او بود . بدینگونه به بیان سرگذشت خود شروع نمود :-

(سرگذشت درویش دوم)

« پدر من ، ملای بود از ملایان مشهور شهر قم ، در زهد و ورع چنان معروف ، و بمواظبت عبادت و طاعت چنان موصوف ، که آب وضویش را به نیت شفا میبردند ؛ و غسله اش را بنام دوا میخورند . ما چند برادر بودیم . و میخواست که ما همه مانند او باشیم ، اینقدر بر ما سخت گرفت که بفریب و ریا معتاد شدیم ، و این صفت در ما طبیعت ثانویه شد . عاقبت در میان مردم چنان بدروغ زنی و دو روئی مشهور گردیدیم ؛ که در هیچ جا نمیتوانستیم سر برآورد . من بنده بخصوص ، چنان گاو سفید پشانی در آمدم ، که از برای خلاصی از تنگ آن باختیار کسوت درویشان ناچار شدم ، و باعث نام برداریم قضیه آتیه شد ، « اولین سفرم بطهران ، و اولین منزل در طهران در برابر خانه عطاری بود ، هنوز دوست در آنجا جایگیر نشده ، پیره زنی بشدت هرچه تمامتر در بکوفت ، که همسایه ما استاد عطار سده کرده و در کار مردن است ؛ دوائی نکرده و نخورده نماند ، اما هیچیک سودمند نیفتاد ؛ مرا فرستاده تا از تو دعائی بگیرم بلکه از برکت نفس تو قوحی پیدا شود . چون در منزل خود قلمدان و کاغذ نداشتم ، قرار نوشتن دعا را ببالین بچار گذاشتم . پیره زن مرا از حیاطی کوچک با طاق برد ،

بستر بیماری در میان آن و اژدحام زن و مرد چنان ، که اگر سر سوزنی انداختی بزمین نرسیدی . بیمار در آن میان فریاد کنان که . « وای مردم ! وای بفریادم برسید » در پیرامون بسترش شنید و کاسهایی بسیار بر او دوا . می گفت : « خدا یا شفا یا مرگ » حکیم با شیشه عماله ، و لگن فی خود در گوشه . قایمان میکشید و میگفت . که . « کار این مرد از دواي من گذشته ، تا دعای درویش چه کند » . دیدار درویش تازه را تأثیری تازه است . چون چشم بیمار داران بر من افتاد بهممه برآمدند و دیدها بر من دوخته شد . منم با هیئت مستجاب الدعواتی . با قوت نفس و غاطت نفس ، قلمدان و کاغذ خواستم ، (و حال آنکه ، در تمام عمر قلم بدست نگرفته بودم) . قلمدانی آوردند ، ناورقی بزرگ از کاغذ . که همانا لافه دوائی بوده است . من سراپایی آن کاغذ را خط خط و خانه خانه ساختم ، و میانها را با نقوش مخترع و مختلف انباشتم ، پس از آن کاغذ را تماماً در میان شاه کاسه در آب حل کردم ، و بمریض بهانیدم . همگنان منتظار تأثیر دعایی من چشمها دریده و گردن ها کشیده .

(تا چه کند قوت اوراد من)

حکیم گفت . « اگر عمر این مرد باقی است تأثیر این اسماء حسنی و این اشکال متبرک بشفای او کافی است ؛ و گر نه من ، نه بلکه (ابوعلی سینا) هم ، از گور درآید ، کاری از او بر نمی آید » . بیمار دقیقه چند مرده وار مدهوش و بهوش افتاد ، بعد از آن . « با حالتی باعث حیرت همه ، بلکه من و حکیم هم ، آروقی چند نزد و چشمان بگشود ، و سر از بالین برداشت ، و لگن خواست ، « گلاب بروی خوانندگان ، چندان فی کرد که اگر (ابوعلی سینا) کتاب قانون خود را بوی بلهانده بود آنقدر فی نمیکرد . خلاصه : خاطر و ماده در شکم نماند ، تا بیماری برجا بماند .



(مناره حکیم و درویش بر سر دو و دعای چار)

من در باطن با خود اندیشیدم ، که آنکاغذ لقاغه دوا می
منی بوده ، و این همه فی ، از تاثیر آن و از تهوع مرکب ، و
در ظاهر همه را بتاثير دوا می بجز خود حمل کنان گفتم ، اگر
من نمیبودم البته این مرد تا حال مرده بود .

از طرف دیگر حکیم ، احوال را بتاثير مداوات خود نسبت دهان
گفت ، « هیچ چیز جز دوا می من ابتدر فی نمیاورد ! اگر دوا می
من نبود این مرد هم نمیبود . »

من گفتم : — حکیم ، « اگر تو حکیم خوبی بودی چرا دوا می تو
پس از دوا می من تاثير نکرد ؟ این خرت و پرت و آل و اشغال
خود را بردار ، و مردم را بحال خود بگذار . »

حکیم گفت : — « درویش بابا ، در اینکه دوا می خوب میتواند
نوشت ، و حق الزلم خوب میتواند گرفت حریفی نیست : اما همه
کس میداند که درویشان کیستند و چیستند ؛ اگر دوا تاثيری کند ،
کمان نمیرم که از برکت انقاس درویشان و از ین مقدم ایشان باشد . »

من گفتم : — « تو سگ کیستی ، که با من باین هرزه ها دهان
بیالاتی ؟ « من غلام شاه مردان ، و مداح خاندان عصمت ، و از
برکت اولیاء علوم اولین و آخرین آشنا . و حال اینکه جهالت حکیمان ،
ضرب المثل است : با تقدیر تدبیر جهل خود میکند ، اگر بیماری شفا یابد شفا
داده اید ؛ و اگر بمیرد ، تقدیر چنین رفته است ؛ اجل علاج ندارد ؟
برو ، برو ؛ « هر وقت دیگر مریض دیگری بحالت نزع افتاد ، و دست از روی
شستی ، بیابا می مرا ببوس ، تا با دوا بفریاد دوا می تو برسم ، و پایه
نادانیت را بدانی . »

حکیم : — « بمرگ خودم ، و بمرگ خودت . » من ، از آنان
نیستم که مرشد تو هم بتواند این جفنگها را با من قالب زند ؛ تا چه
برسد بتو ز قاند ز گدا ، عاشق سوال و در پوزه ، دشمن نماز و

روزه؟ پس برخاست، و بعد از هزار لن ترانی روی بمن آورد.
 من هم با جوابهای آب ندیده، بمقابله برداختم: کار از آب و تاب
 بسعقات درشت و شبا شاپ سیلی و مشت کشید: گیسوانمرا گرفت،
 ریشش را گرفتم، گریبانم را دوید، آستینش دریدم، دستم را گزید،
 صورتش را خراشیدم، همی بر سر و مغز هم زدیم و همی ریش و کیس
 یکدیگر را کنسیم و بر باد دادیم. هرچه بیمار بهره زد، آنچه بیمار داران
 فریاد کردند، بجائی نرسید! و کم مانده بود خونی در میان واقع شود.
 طاقت زنی خود را بمیان انداخت که «لنت هم بحق القلم تو، و هم
 بحق القدم او»، کوتاه کنید که شاگرد داروغه در خانه را میزند که این
 همه هیا هو و ولوله چیست.

از یکدیگر جدا شدیم، و از یاری بخت دیدم که تقصیر را از او
 می پند. و بمن حق میدهند، حکیم را بچشم کسی میدیدند که کار
 نکرده مزد میخواست، و مرا مانند کسیکه کوه ابو قیس را با دعا از جای
 تواند کند.

جوان حکیم کار را بر خلاف مراد خود دید، دم در کشید.
 جبه و کلاهش را برداشت تا برود، اما پیش از رفتن، موسی ویش
 خود را با قدری از آن گیسوان من جمع و گندله کرد، و در پیش
 چشم من بجلو داشت، که ای زه خر جوز علی، هیچ میدانی که
 دینه بکتار موی ریش در طهرات يك قران است؟ خواهم دید فردا
 در حضور آقای امام جمعه، تو و هواداران کبیج، و گهکبیج شده چگونه
 از عهده گه خوردنهایتان برخوردار شوید.

اگر چه می دانستم، که بعد از فروکش عروتیز، بهیچ جهنمی
 نمیرفت، اما بسیار دلم میخواست که بدر خانه امام جمعه بروم و مرا آنجا
 بخوانند، و این مایه شهرت وصیت من شود. آوازه شغای
 عطار (که از معتبرات بود) با دعای درویش تازه رسیده بهر سوی

پچید ، نقل من نقل مجالس شد ، پس از صبح تا شام بنوشتن عزایم و ادعیه ، و بفراخور حال هر کس بخالی کردن کیسه و کندن جیب مشغول شدم ، در اندک مدت مالک دیناری بسیار گشتم . اما از شومی بخت ، همه عطار سده دار ، و همه کاغذ لفافه دوا می نمی بود . عمل و فعلم از عطار تجاوز نکرد ، ناچار از طهرات بسیاحت ساثر بمالک ایران روی نهادم . به پاره شهرهای ، شهرتم پیش از من میرفت ، چه از عطار شهادت نامه عمل در دست داشتم ، و هر کس مینمودم ، تا کنون هم در آن سایه زندگانی میکنم : با اینکه دعایم در عدم تأثیر مجرب و آزموده است ، باز از حق القلم ناواض نیستم . همینکه در جانی برواجی حکار خیلی کسادی می بینم ، و در نظر مردم خوار می شوم ، سبک سفر میکنم ، و از آنجا بجایه دگر میروم .

چون نوبت بدرویش سیمین رسید ، گفت اگر چه نقالات را عادت آن است که رشته سخن را دراز سازند ، اما من افسانه خود را مختصر میسازم :-

(گفتار درویش سوم)

من پسر مکتب داری هستم ، چون قوت حافظه و قدرت لافظه ام را دید ، از افسانه و حکایاتی که در فارس پیش از هر زبان است پیشتری را بمن آموخت ، و از بر کردم ، و چون گنجینه سینه را از نفوذ این هنر ملامت و بخرج و صرف مستعد و قابل شدم ، لباس درویشی و سخنوری در بر ، بمیان مردم بلکه بجان مردم افتادم . پشه معرکه بندی و سخنوری و غالی پیش گرفتم . در اوائل مردم مرا چینه کار دیدند ، نقلهایم را گوش میکردند ، و از زیر بار شینی الله می جستند . اما رفته رفته چکیده کار شدم . پس با چکبندی کار تلافی مافلت را کردم . در بزنگاه قصه می ایستادم و میگفتم ، حضرات ، هر که را مهر علی در دل است دست بجیب کند ، میکردند ؛ باز میگفتم ،

هر که دست بریده عباسعلی را دوست دارد چیزی از جیب بیرون آورد ، میآوردند ، در آخر میگفتم ، هر کس ولدالزنا نیست آنچه از جیب در آورده بیایان معرکه اندازد ، کم آدم بود که نیندازد . برین منوال هر روز مبالغی می اندوختم . بزنگاه قصه را نیک میدانستم که مردم نشسته کدام فتره اند ، هم دو آنجا ریششان را بچنگ میآوردم . مثلاً در افسانه شاهزاده حتا با دختر پادشاه ختن ، چون بدینجا میرسیدم که با همراه تکاوران ، و هزار دلاوران ، و خشخشته باد پایان ، و همه پهلوانان . و حجمه جیاد ، و غنمه اجناد ، و قعقه سلاح ، و صمصعه رماح ، غول هزار فن - با هزار شاخ - هزار کز دهن باز کرده است ، و شهزاده را بر دهان گرفته است ، بانو ، زانو بر زمین ، دست بر هوا . اشک از دیده ویزان ، خاک بر سر بیزان ، خدم و حشم ، اسلحه و براق را ریخته ، مانند برگ بید لرزان و هراسان گریخته اند ، برق میدرخشید ، وعد میفرید . باد وزوز میوزید ، غول کورو کورو میخروشید ، می ایستادم ، و میگفتم ، « اینک شیئی الله درویش برسد ، تا بگویم شاهزاده چگونه از کام غول رهائی یافت ، و چه طور غول را با یک ضربت گرز سر پاش مثل گنبد خشخاش خورد و خاش کرد ، ا تنبلان پای معرکه ، و دیوانگان نقل و افسانه ، از آن پیعاران نبودند که ناشنیده بروند . منم از آن نادرسان نبودم که برایگان روانه شان سازم . این بود که اکثر اوقات و عده نقل بزنگاه را بفردا می انداختم ، و کیسه سرمایه نقل را تهی نمیساختم . اکنون هم بدین منوال از پهلوی پیعاران اسباب گذرانی بهم میندم ، و چون جیب و بغل پیعاران شهری خالی میشود شهری دیگر میروم . »

(بود تا ابله اندر دهر مفاس در نماید)

گفتار دوازدهم

(در بیان دریافتن حاجی بابا که دنیا)

(دار مکافات است و باندیشه کار دیگر افتادن)

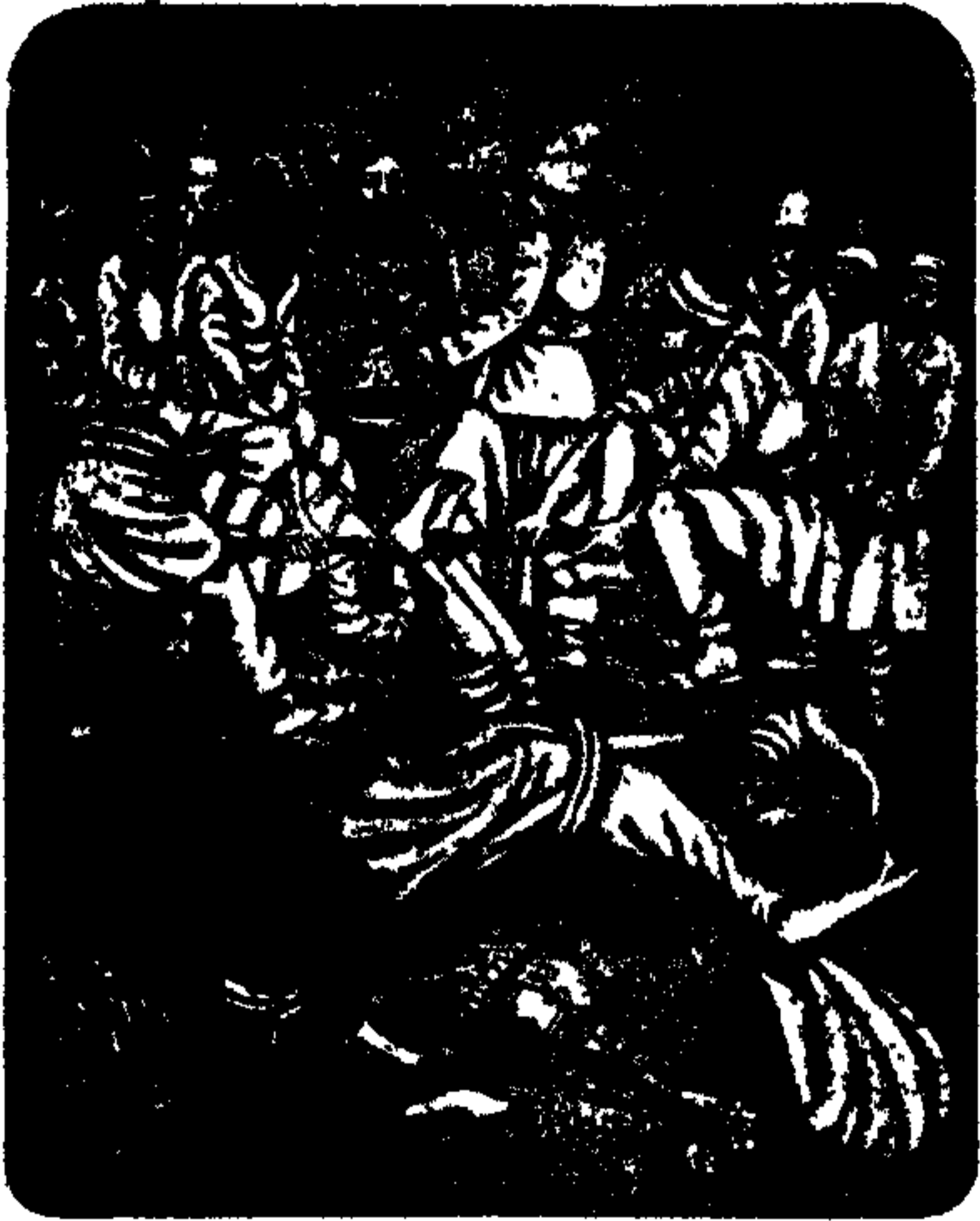
بعد از استماع سرگذشت درویشان ، از حکایات مرغوب و مطلوب ایشان بهره مند و سپاسگذار گشتم . بدین خیال اقدام که بقدر امکان از حیل و دسائس ایشان بیاموزم ، و بملقه ایشان درآیم . (درویش صفر) از افسانه و افسون و کرامت فروشی ، ودعا نویسی ، از طلسمات و عنایم اطلاعی کامل بخشود ، تقال نیز قدری از نقل و افسانهایی که خود با طریقه معرکه گیری ، و سخنوری ، و حیب و بفل نمی سازی ، بمن بیاموخت ، و کتابهایی خود را بعاریت داد ، تا از آنها مستفید شوم . اما تا این همه ، باز قلیان فروشی را ترك نمیکردم ، اینقدر بود که بجهة دوستی با یار ازوق پوش ، بر خانمان انگشت نیل کشیده بودم . آنچه ازهای می اندوختم . بهوی میرفت . درویشان تنها کوی خالصم را برابگان جزو هوا مینمودند ، و منهم بتلاقی مافات ، شایگان ، دود سرگین ، و گاه و برگ خشک درختان ، بخورد دیگر مشتریان میدادم . شبی - در وقت برچیدن دکان ، پیره زنی بخلاف سائر پیران ، کم گو ، پوشیده رو ، ژنده پوش ، قوز پشت ، چنان در جادر فرو نهفته که بزور آوازش بر میآمد ، گریبانم را گرفت ، و قلیانی خواست . منهم از مخلوط ترین معمول خود قلیانی بدستش دادم : بف قلیان همان ، و آوار آخ و تف همان . ناگاه پنج شش تن قول جاق . با چوبهای و

در رسیدند ، و بی محابا مرا بباد کتک گرفتند . پیره زنت از جادو . داروغه در آمد ، و روی بمن آورد : که « ای کهنه اصفهانی دجال سیرت ، طاقت خوب دمت بتله افتاد ، پدر سوخته ! تا کی مردم مشهد را زهر میبخشانی . حالا بدمد شاهپا که گرفته چوب بخور ، تا دندت نرم شود . . . بچها ! چوب و فلك بیاورید ، و ناخنهایی که این پدر سوخته را بریزید . »

فیالنور پیام به فلك بر کشیده شد ، و باران چوب بر سرم باریدن گرفت ، (گفتم ده هزار زبانه جهنم بشکل داروغه و پیره زنت در برابر چشم ، با آهنگ چوب و نواهی ناله بشکن رنان میرقصیدند) . هرچه داروغه را بریش خود ، و بگور پدر و مادر ، و بجان فرزندمان عزیزش - قسم دادم ، و هر چه خدا - و رسول - و انبیاء - و اولیاء - و آئمه هدی را شفیع آوردم ، سودی نکرد ، هرچه از حصار القاس و درخواست استرحام نمودم ، فائده نه بخشید ، از رفقای خود درویشان استمداد نمودم ، لب نجبایند ، طاقت از ضرب چوب پتتاب و توش مدهوش افتادم .

وقتیکه بهوش آمدم ، خود را سر بدیوار ، و از تماشاخانه محاط دیدم ، اما نه برایم ترحم و اظهار مهرت ، بلکه به تماشا ، و غارت قایانها ، و چننه ، و سائر اسباب را نیز بتاراج برده مرا سر دادند تا بهرجا که میخواهم بروم . . . خدا رحم کرد که منزل نزدیک بود ، خود کشت ، و بزمین کشان ، با آه و ناله خود را بمنزل انداختم .

با زخم پا ، و درد دل ، یکروز در منزل بخود افتادم ، روز دیگر ، یکی از درویشان ، جرئت کرده بسر وقت آمدم ، و گفتم ، « که اگر پشتر می آمدم ، شاید مرا نیز شریک تو میدانستند ، و به روز تو می نشانند . » چه من هم ، وقتی ، چنین زین و تکتوی تو برده ، و از آنچه سرم آمده حکیم شدهام ، پس چاره و معالجه مرا نمود ، تا در اندک



(چوب خوردن حاجی بابا بواسطه تهاب او در قلیان فروشی)

مدتی بر و ایام وصله و پینه یافت ، و باز براه افتادم .
در ایام زمین گیری ، با سر صبر بحالت خویش اندیشیده . چنان
بعلم رسید که ورودم بمشهد در ساعتی نحس بوده است . من که نمیدانم قر
در چه برج بوده است ؟ ، اول کرم شکست ، بعد از آن ناخن ریخت ،
اگر قدری دیگر بمانم شاید خونم بریزد ، چه به از آن که تاپای دارم
ازین ویزان شده بگریزم . پس قصد سفر طهران نمودم ، و بنت
خود را بدرویشان بگشودم ، پسندیدند ، علاوه بر این (درویش سفر)
هم سفریم را خواست . که « عاها از هوای کار من بد هوا شده ، و
خیرمایه بدی برام آب گرفته اند ، چه با ملایان بجوال رفتن کار حضرت
خرس است » .

(باید برون کشید از این ورطه رخت خویش)

پس قرار ببوشیدن کسوت درویشان داده ، خرفه و کشکولی ، تاج
و پوست تخی خریده ، بدوش و سر انداخته و گذاردم ، و با درویش
مهبای سفر شدیم .

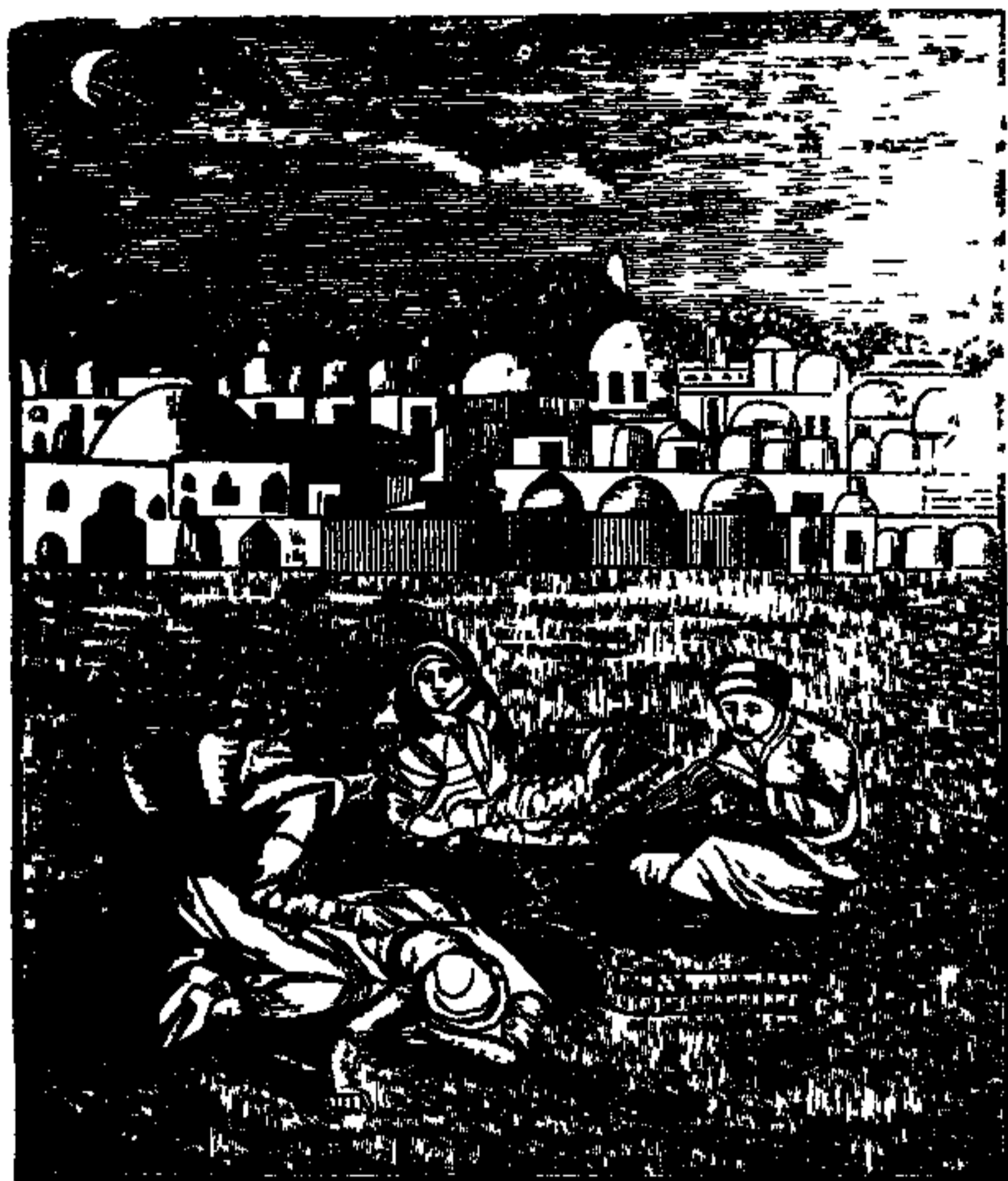
چنان هر دو مشتاق رفتن بودیم ، که خواستیم بی رفیق حزم طریق
کنیم ، اما از راه پیش بینی ، خواستیم از کلیات شیخ سعدی تفائی زنی .
(درویش سفر) ، بعد از وضو و دعای قال امام جعفر صادق ،
کلیات شیخ را بگشود ، این عبارت بر آمد :- که ، « خلاف راییه
خردمندان است ، بامید تریاق زهر خوردن ، و راه نادیده بی کاروان
رفتن » . این حال معجز مثال مانع خیال ما شد .

در هنگام تجسس کاروان ، از قضا به علی قاطرچی بر خوردم . که
نازه بمشهد رسیده بود ، و برای طهران بارگیری پوست بخارانی
میخواست . از دیدارم خرم و خندان ، قلبانی جاق کرده بدستم
داد ، و استفسار حال ایام جدانم نمود . شرح حال خود باز نموده ، او نیز
از آن خود را بدین طریق بگشود :- « که با پوست بخارانی

بی ترس ترکان از مشهد باصفهان رفتم ، در اصفهان هنوز گفتگوی
 شیخون کاروان سرا ، و دزدان بود ، میگفتند که ، غارتیان
 هزار سوار بوده ، و اصفهانیان با کمال مردانگی مقاومت نموده ،
 خاصه کربلائی حسن ، دلاک ، بزرگ غارتیان را زخم دار کرده ، و
 بهزار مشقت از دستش گریخته است .

چون من از سرگذشت خود واقعه حال پدر را از همه کس
 پنهان میداشتم ، نخواستم بعلی قاطرجی هم بروز دهم ، اما از درد دل
 يك پر زوری بقلیان زده دهان را پر دود کرده ، و پف پر زوری
 بصورت علی قاطرجی زدم ، که ریش و پشم او پر دود شد ، و دود
 آتش دل من اندکی فرو نشست .

علی قاطرجی در آخر گفت : که از اصفهان قدک ، و تنباکو ، و
 تنکه ، و برنج ، به یزد بردم ، و از آنجا مال یزد بمنهد آوردم ، حالا چنانچه
 گفتم از اینجا بطهران میروم ، و بگردن من ، که شمارا بطهران برسانم ،
 در راه و نیمه راه هر وقت خسته شوید ، براه خدا ، بر روی قاطران
 سوارتان میکنم .



(داغ کردن حاجی بابا را دو سمنان بواسطه علاج د. د کمر)

گفتار سیزدهم

(بیرون آمدن حاجی بابا از مشهد)

(و مداوای درد کمر و چگونگی و معرکه گیری او)

در وقت بیرون آمدن دردم دروازه گفتم: « برو ، ای مشهد ، ای کوفه تازی ! آهی مثل شهر قوم لوط زیر و زبر بشوی ، اما از ترس بدبشوی و آنسوی من نگریم ، که مبادا یکی از مقدسین بشوند ، و بسزای بی ادبی بمشهد مندرس سنگسارم کنند . (درویش صفر) نیز با من هم لعنت بود ، من از درد چوب و فلک ، و او از درد کوک و کلک ، هر دو بمشهد و شهدیان دعای خیر میکردیم .

میگفت ، رفیق ، « تو هنوز جوانی و نا بخته ، خیلی نان باید بخوری تا بخته شوی . این صدمه - صدمه نبود که از آن گله توان کرد ، انشاء الله - از این صدمها خیلی خواهی دید ! ولی چشم بگشا ، که تجربه روزگار حاصل کنی . مثلاً ، از این صدمه داروغه ، این تجربه را حاصل کردی که داروغه را باباس داروغه بشناسی : پس (ریش خود گرفت) که ، مثل منی را با این سن و سال سفر ناچاری خیلی سخت است .

گفتم ، رفیق ، « تو اگر میخواستی در مشهد بمانی ، کار در دست خودت بود : در صورتیکه مراقب نماز و روزه ات باشی ، و زبانت را از گفتن ناملائمات نگاهداری ، با تو چه کار دارند ؟

گفتم ، راست است ، اما می بینی که ، « ماه رمضان در پیش است ، و ملایان در این ماه هار میشوند ، (من مرد روزه نیستم ، و

خدا نکند بشوم ! قلیات محمد حیات ، و شراب مفرح ذات من است ، بی این دو نفس کشیدن بر من حرام است . اگر میخواستم مثل ایام پیشین در خلوت روزه بخورم ، شاید ممکن می شد ، اما با آنهمه دعوی ولایت و کرامت منافات داشت : و آنکهی مانند من آدم همیشه منظور نظر هاست . اما در سفر به بهانه (فعدة من ایام اخر) با نیت خالص روزه را میتوان خورد ، و کسی اعتراض نمیتواند کرد .

بجلا ، تا به سمنان بیوقوع واقعه که قابل ذکر باشد ، رسیدیم ، مگر آنکه روزی ، پیش از رسیدن بدان مقام ، در وقت یاری بعلی قاطرچی در بار برداری ، از هابن جای کرم که سقا سگشته بود صدای طراقی برخاست ، و درد غریبی عاوض شد ، و تا زمان بهبودی آن ، باز ماندن از کاروان ناچار گردیدم ؛ و چون ، ترس ترکبات هم باقی نمانده بود ، درماندن محظوری ندیدم . اما (درویش صفر) برای آنکه از لذت رمضان باز نماند در سمنان نماند .

در نزدیکی شهر در مقبره ، تخت پوست خود را انداختم ، و بعبادت درویشان ، فقیرکشان ، و یاهو ! یا من هو ! یا من لیس الا هو ! نادعایاً مظهرالعجائب - گویان ، بنای نعره کشیدن ، و فقیر زدن گذاشتم ، تا مردم از ورودم خبردار شوند . چون هیئت خود را قاندرانه بصورت عجیب و غریب آراسته بودم ، اعتقاد این بود که افسوان و مکرهای آموخته ام در آنجا خوب بخرج میرود .

سه زلف پیش ، بدعا خواستن و تعویذ گرفتن نیامدند ، و هدیه آفات هم جز از ماست ، و عمل ، و میوه ، نبود . درد کرم بنوعی شدت کرد که زمین گیر شدم ، و بجهتجوی طیب اقدام . معلوم شد که در سمنان ، کبیکه مظنه طبابت بدو رود دوکس است ؛ دلاکی ، و نعلبندی ، دلاک بخون گیری ، دندان کشی ، و شکسته بندی مشهور بود ، و نعلبند ، بحکم سررشته در بیطاری ، در معالجه انسانی نیز مداخله میکرد . گیس

سفیدی دیگر یعنی ، فرتوت پرگویی و کم شنو ، بود ، بعد از قطع امید از هنر دلاک ، و دست و پنجه نعلبند ، باو مراجعت می نمودند ، و اعمال او را از معجزات انبیای بنی اسرائیل میسر شدند . این سه تن هر سه بسر وقت من بچاره آمدند ، هر سه متفق بر اینکه ، این دود کمر از سرطاست ، و چون گرما ضد سرطاست او را علاجی بجز داغ نیست ، نعلبند را بجهت آشنائی به آهن جراح قرار دادند . نعلبند زنبیلی ذغال با دم و سیخی چند بیاورد ، و در گوشه مقبره ، سیخها را سرخ کرد ، بعد از آن مرا وارونه انداخت ، و با آداب هرچه تمام تر ، « بعشق چهارده معصوم » چهارده جاسی کرم را داغ کرد . وقتیکه سیخهای سرخ را بگردن من چسبانیدند ، و من از ته دل نعره و فریاد بر میآوردم حاضرین ، دهنم را میگرفتند ، که « صدا در میاور که خاصیتش می رود » خلاصه ، تک و تنها در آن گوشه افتادم ، و از ترس بی پرستار ماندن ، بای بیرون نهادم ، زمانی کشید تا جای داغها به شد ، و من بهبودی یافتم . همه را اعتقاد اینکه ، بهبودی من بجهت موافقت اعداد سیخها با اعداد چهارده معصوم شد ، و کسی را شك نماند که آهن سرخ نیز از آلات معجزه است ، اما من خود نیک میدانستم ، که طیب دودم ، راحت در آن گوشه بود . ولی از ترس تقصیر در نمی آمد تا خاصیتش باطل نشود . پس از آن باز راه خود پیش گرفتم ، اما پیش از راه افتادن خواستم هنر آزمائی کنم . تدارک معرکه دیدم . در دم دروازه بازار ، در میان راه ، در میدانچه که در وقت ظهر دکه تنبلان بود ، شال و دستمال خود را گسزده ، باد بوق ، و هنگامه را گرم کردم ، جمعی با گردنهای کشیده ، چشمهای دریده ، دهانها باز ، پیرامونم را گرفتند ، و من ، در میان قدم زنان ، نعلیمی در دست ، حکایتی را (که در زمان دلاکی خود آموخته بودم) بدینگونه نقل کردم : — راویان اخبار ، و ناقلان آثار ، چنین روایت کرده اند ، که ، در ایام خلافت هارون

الرشید ، در بغداد ، دلاکی بود (علی صقال) نام . استادی ماهر و چیره دست ، که چشم بسته سر تراشیدی ، و مورچه بی زدی . هیچکس نماند که سرش را او تراشد ؛ از کثرت مشتریان و ازدحام مکاریان ، گستانی بر آن عارض شده و ضرورش بر آن داشت ، که بجز بزرگان کسی را محل نمی گذاشت ، و بجز سر شناسان و پول خرج کنان سری نمی تراشید . معلوم است ؛ هیزم همیشه در بغداد گران است ، هیزم فروشان بدو دکان (علی صقال) می آمدند ، که جمعیت از همه جا بیشتر بود ؛ تا هیزم گران تر بفروشد . از قضا روزی ، هیزم کشی ، ناشی از استادی (علی صقال) بی خبر ، بار هیزمی بر خر ، از راه دور بیامد ؛ و بعلی صقال گفت :- « بیا ، و این چوبها را بخر » .

(علی صقال) را از شنیدن لفظ چوب ، نا درستی بخواب آمده ، هیزم فروش گفت :- « بسیار خوب ، فلان مبلغ میدهم ، و هر چه چوب بر روی خر تو است میخرم » .

هیزم فروش قبول کرده ، صیغه بیع جاری شد . چون بار خر را بر زمین نهاد ، و بها خواست - علی صقال گفت :-

« تو همه چوبها را تحویل ندادی تا بها بستانی » ، بالان خرت بیز (از چوب) و آنهم داخل معامله است ؟ .

هیزم فروش سراسیمه شده : که هیزم کجا ! و چوب بالان خر کجا ! گفتگو دراز کشید ، مناقشه عظیمی برخاست ، آخر الامر - علی صقال ، بار خر و بالان خر را گرفت ، و هیزم فروش را دست نهی روانه کرد ، که هر کجا دلت میخواهد برو .

هیزم فروش پیش قاضی دوید : قاضی از (علی صقال) و اعمه داشت . روی نشان نداد - به نزد مفتی رفت : مفتی ، مشتری علی صقال بود . حواله بشیخ الاسلام کرده - هیزم فروش دست بدامان شیخ الاسلام زد : شیخ الاسلام جواب گفت :- در آیات کتاب و اخبار سنت در این مسئله